

ماشین‌ها کار می‌کنند و ما فرسوده می‌شویم

(یک روایت تحلیلی)

هوای خنک صبح زود، میان دود آگروز سرویس‌های شهرک به خوبی روی پوست حس می‌شد و خیابان کنار پایانه آرام‌آرام با صدای کارت‌خوان‌ها و قدم‌هایی که هنوز به ریتم روز عادت نکرده بودند بیدار می‌شد. صدای دستگاه‌های درون سالن‌های تولید و بوی مواد شیمیایی را می‌توان بلافاصله پس از رسیدن به خیابان شهرک حس کرد. تفاوتِ خشنِ بافتِ قسمت صنعتی شهر با قسمت مسکونی آن اولین چیزی است که به چشم می‌آید. در چنین فضایی بود که چند ماه را صرف شنیدن کردم. نه برای ساختن یک گزارش، بلکه برای یافتن زبان و تجربه‌ای که بتوان از خلل آن تجربه‌های پراکنده از زیست روزمره‌ی کارگران را با مفاهیمی پیوند داد که توضیح دهد چرا رنج‌های آنان، گرچه شخصی به نظر می‌رسند، اما در عمق خود بسیار ساختاری‌اند و از همین جهت، حائز اهمیت.

بعد از گذشت چند ماه از ارسال رزومه‌ام به شرکت‌های مختلف، در نهایت کارخانه‌ای حاضر شد مرا به عنوان کارشناس بپذیرد. در روز اول کاری اولین مسئله‌ای که نظرم را جلب کرد جدایی به شدت محسوس فضای کاری مهندسان و مدیران از فضای تولید و کارگران بود. طراحی نقشه‌ی کارخانه به نحوی بود که حتی مسیر تردد کارکنان قسمت اداری از مسیر تردد کارگران جدا باشد. محل سرو غذا و سرویس‌های بهداشتی برای کارکنان از کارگران جدا شده بود. بعدتر مهندسانی را دیدم که بعد از گذشت بیش از ۲ سال سابقه‌ی کار در کارخانه، حتی با یک کارگر نیز صحبت نکرده بودند. مسئله‌ی جدایی فضای کاری طبقه‌متوسط از کارگران برای همگان بدیهی بود و همین امر موجب جلب توجه عده‌ای گشت که چرا با کارگران مکالمات طولانی برقرار می‌کنم یا به محض جمع شدن آن‌ها من نیز در جمع ایشان حضور دارم. البته این امر تا حد چند سوال و گفت‌وگو با مدیران باقی ماند و بر حساسیت برجسته‌ای دامن نزد. در فضای کارخانه در مسیر تردها و محل سیگار کشیدن کارگران با آن‌ها آشنا شدم.

از همان روزهای نخست، پیش از آن‌که پرسش‌ها را صریح کنم، گوش سپردن کافی بود تا واژگانی مشترک از زیر لایه‌های حرف‌های روزمره بیرون بزنند. «باید خودتو جمع‌وجور کنی»، «کلاس برو»، «مهارت‌ها به‌روز کن»، «یه مغازه‌ی کوچیک باز کن»، «ریسک کن»، «ما باید مَث مدیر تولیدمون باشیم فقط با پولامون طلا بخریم» و... این‌ها فقط توصیه‌های پراکنده نبودند، بلکه امری پنهان را حمل می‌کردند. در این شرایط، فرد خود را به مثابه پروژه‌ای می‌بیند که باید روی آن سرمایه‌گذاری کند. شکست، بلافاصله به حماقتِ شخصی افراد بازمی‌گردد و موفقیت و پیروزی، امری خصوصی و فردی خواهد بود. یک صبح کنار ورودی کارخانه کارگر جوانی را دیدم که

قبل‌تر با او آشنا شده بودم، پس از سلام و احوال‌پرسی، به من گفت: «ماشین جدید مدیر تولید رو دیدی؟ تازه خریده به زور از گمرک ردش کرده، منم می‌خوام یه روزی بخرمش». وقتی پرسیدم چگونه قرار است ماشین بخرد، گفت: «کاری نداره، اگه فقط چند سال پولام رو جمع کنم کار خودم رو دارم اون وقت دیگه حقوقم از مدیرمون هم بیشتر می‌شه.» از او پرسیدم: «چرا همین حالا مدیر تولید شش برابر شما حقوق می‌گیره؟»، پاسخی آمد که ساده و قاطع بود: «درس خوانده، تصمیم‌های سخت می‌گیره، عقلش بیشتر کار می‌کنه، پس حقشه.» به آرامی پرسیدم: «اگه خط بخوابه، دستای شما که محصول درست می‌کنه مهم‌تره یا تصمیم مدیر؟» او مکثی کرد و گفت: «هر دو. ولی کار فکری خیلی سخت‌تره.» در این مکث کوتاه، شکلی از وارونگی را می‌توان دید. تقسیم کار، بدل به تقسیم فضیلت می‌شود. تفاوت نقش در فرآیند تولید، به تفاوت‌های مهارتی و اکتسابی بدل می‌شود، بی‌آنکه بررسی شود خود این فضیلت‌ها در چه بستری برای سوژه‌ها فراهم می‌شوند. آیا نوزادی که در خانواده‌ی سرمایه‌دار متولد می‌شود به همان اندازه امکانات دارد که یک نوزاد متولدشده در خانواده‌ی کارگر و پائین شهری؟ کارگر جوان می‌پنداشت که شرایط زیست طبقاتی او و مدیرتولیدش یکسان است و صرفاً به دلیل کم‌هوش بودنش است که در جایگاه کارگری قرار گرفته. این همان چیزی است که از آن به‌عنوان ایدئولوژی یاد می‌کنیم؛ نه در معنای «دروغ» و «فریب»، بلکه در معنای آگاهیِ واقعاً زیسته‌ای که علت را جابه‌جا می‌کند و تفاوت مادی زیست و رشد افراد در فضای طبقاتیشان را پشت فضیلت‌های شخصی پنهان می‌سازد و پشت‌بندش افق موفقیت فردی را روبه‌روی سوژه‌ها قرار می‌دهد.

این باور نیز صرفاً به دلیل تبلیغات نیست. پدیداری از واقعیت روزمره آن را برمی‌سازد. تفاوت دستمزد میان کار فکری و کار یدی امری عینی است، مدارک دانشگاهی در بسیاری از حوزه‌ها موجب تسهیل ورود به فضای کاری می‌شود و بازار کار، بنا به سازوکارهای مشخص خود، چنین سلسله‌مراتبی را تثبیت می‌کند. اما همین‌جا بایستی به این نکته توجه کرد که این تفاوت‌ها بیش از آن که بازتاب فضیلت‌های فردی باشند، محصول جایگاه‌های متفاوت در ساختار طبقاتی جامعه هستند. دوم آن که در لحظه‌های بحران، همین تفاوت‌ها به‌شدت شکننده می‌شوند و نخستین راه‌حل، ارزان‌سازی نیروی کار خواهد بود. با این حال رویکرد این ایدئولوژی تا زمانی کار می‌کند که نظم گردش سود برقرار است.

پس از مدتی، تهاجم امپریالیستی آمریکا و طفیلی‌اش رخ داد. قطع برق مکرر سالن‌های تولید، توقف چند سفارش صادراتی، پیام‌های رسمی درباره‌ی اضافه‌کار جبرانی و خبرهای جسته‌گریخته‌ای از مرخص کردن گروهی از نیروهای پیمانی اتفاقاتی بود که صرفاً در یک هفته‌ی نخستین جنگ، به وقوع پیوست. مدیرانی که خودشان دورکاری شده بودند و در مکانی امن حضور داشتند، با زبان آشنا به کارگرانی که مجبور به حضور در کارخانه شده بودند، وعده‌ی

جبران دادند، اما همزمان پیامک‌های عدم پرداخت قسط، بی‌وقفه به کارگران می‌رسید. جنگ پس از ۱۲ روز پایان یافت و طولانی نبودن جنگ کارگران را از ترس اخراج شدن و نبود کار نجات داد. چرا که پس از آن سفارش‌گیری از مشتریان دوباره آغاز شده بود و فرآیند تولید مثل گذشته شده بود. اما جنگ تأثیر عظیم‌تری روی کارگران گذاشت. به‌وضوح سنگینی ناامیدی را روی چهره‌ی امیدوارترین کارگرها حتی همان کارگر جوانی که خود را با مدیر تولیدش مقایسه می‌کرد، می‌شد حس کرد. اگر از منظر نظری بنگریم، چنین لحظه‌هایی تصادفی نیستند و بسیار حائز اهمیت‌اند. بحران‌ها و بلایای اجتماعی، لحظاتی منطقی هستند. آنگاه که به‌واسطه‌ی بحران بر مدنیت جامعه و سازوکارهای پیشین آن خدشه‌های سترگی وارد می‌شود، فضای منجمد دوران گذشته نیز فرومی‌ریزد و نیز افقی که روبه‌روی توده‌ها قرار می‌داد. آنچه در وهله‌ی اول حداقل در سطح فردی و روانی رخ می‌دهد چیزی جز ناامیدی نیست. این ناامیدی دو مسیر دارد. یا به درون فرد فرومی‌ریزد و بدل می‌شود به شرم شخصی ناشی از ناکامی در رسیدن به امیال و آرزوها. یا به بیرون راه می‌جوید و بدل می‌شود به جنبش‌ها و سیاست منتج از آن. معنادهی بر سر آنکه این سیاست چه شکل و شمایلی دارد و چه مواضعی مترقی یا ارتجاعی حول آن بیان می‌شود خود نبردی است تاریخ‌ساز میان رانه‌های سیاسی گوناگون.

گذار از اولی به دومی، فقط وقتی ممکن است که «تجربه» به «مفهوم» بدل گردد. وقتی واژگانی پیدا شوند که بتوانند درد و رنج را نام‌گذاری کنند: طبقه، استثمار، بیگانگی. اینجا زبان می‌رود تا بیان سیاسی بحران را سراسر در بگیرد و اگر این زبان، زبانی طبقاتی نباشد، راهی جز فنا برای طبقه‌ی کارگر باقی نمی‌ماند. بی‌واژه، رنج خصوصی می‌ماند. با واژه، قابل‌اشتراک و سازمان‌پذیر می‌شود.^۱

در ادامه با گروه دومی از کارگران آشنا شدم. بعدتر متوجه شدم یکی از آن‌ها که کارگر خدماتی بود، تجربه‌ی اعتراض و اعتصاب را در شرکت قبلی از سر گذرانده بودند. از او راجع به اعتراضشان پرسیدم. گفت که آن اعتراض تنها سه روز دوام آورد و روز چهارم، کارفرما ده نفر نیروی تازه‌نفس آورده، دو نماینده را اخراج کرده و بقیه با هراس بی‌نانی به کار برگشته بودند. پرسیدم «این ده نفر از کجا به این سرعت آمدند؟» پاسخ داد: «همیشه هستن. توی صنف» جمله‌ی کوتاه و کلیدی‌ای بود برای بازکردن مفهومی که در کتاب‌ها شاید انتزاعی به نظر برسد اما در زندگی روزمره، هر صبح جلوی در کارخانه صف می‌کشند.

^۱ البته بایستی گفت تحلیل مشخص شرایط جنگی، اعلام برنامه‌ی عملی کاملاً دقیق جهت سیاست‌ورزی سوسیالیستی در این عصر به هیچ‌وجه به آسودگی به جنگ نمی‌آید و پیچیدگی‌های تاریخی خود را داراست. همت و تلاش مبارزین طبقاتی عصر حاضر و کوشش جهت هژمون شدن داخل توده و برقراری ارتباط ارگانیک با نطفه‌های جنبشی، می‌تواند با آستانه‌مند کردن وضعیت کمک عظیمی به پیشبرد مبارزات طبقاتی نماید.

مارکس ارتش ذخیره را آن ذخیره‌ی دائم نیروی کاری می‌نامد که یا بیکار است، یا پاره‌وقت، یا آماده‌ی ورود است. مجموعه‌ای که با آن، سرمایه سطح دستمزد را پایین نگه می‌دارد، انضباط را اعمال می‌کند و هر کوشش جمعی را تهدید می‌کند. لایه‌های متعددی نیز دارد. بیکاران رسمی، پیمانی‌ها و پروژه‌ای‌ها، کارگران مهاجر و... . کارکردش نیز شامل فشار دائمی بر مزد و تهدید جایگزینی سریع است. وقتی از آن کارگر که همان روز واقعه را دیده بود پرسیدم «وقتی ده نفر تازه آمدند، اول چه حسی داشتی؟»، گفت: «خشم... و بیشتر از خشم، ترس». پرسیدم «ترس از چه؟» گفت: «این که فردا من رو هم بیرون بندازن». این ترس یک ترس طبقاتی است، نه اختلالی فردی، که انعکاسی از نسبتی ساختاری. یعنی وفور نیروی کار نسبت به تقاضای آن. سرمایه سالیان درازی است که با برون‌سپاری و پیمانی‌سازی و منعطف کردن قراردادهای، این وفور را فعال نگه می‌دارد و بدین‌سان سانسوری درونی می‌سازد که پیش از هر تهدید بیرونی، زبان اعتراض را می‌بُرد.

به نظر می‌آید روشن می‌شود چرا مقاومت‌های پراکنده اغلب به آسودگی شکست می‌خورند. در مقیاس کارگاه یا یک شرکت کوچک، هزینه‌ی جایگزینی برای کارفرما معمولاً از هزینه‌ی پذیرش مطالبات کمتر است. پیروزی وقتی محتمل‌تر می‌شود که یا هزینه‌ی جایگزینی بالا برود، مثلاً به واسطه‌ی کمیابی مهارت یا نیاز به گواهی‌های خاص، یا مقیاس و زمان اقدام چنان انتخاب شود که توقف یک حلقه، کل زنجیره‌ی تأمین و تولید را متأثر کند. شاید در مواجهه‌ی ابتدایی ترس امری فردی به نظر برسد اما کاملاً برخاسته از واقعیات مادی و طبقاتی کارگران است. سرمایه در دوران اعتصاب با زمان بازی می‌کند. حقوق را معوق می‌گذارد، روحیه را می‌فرساید، در لحظه‌ی بحرانی نیروی جایگزین تزریق می‌کند و از طرق مختلف سعی بر شکستن صفوف متحد کارگری کند. در مقابل پاسخ کارگری نیز باید زمان‌مند و سیاسی باشد. شکل‌گیری آهسته‌ی شبکه‌های کارگری و اعتماد، برای لحظه‌هایی که ضربه‌ی مشترک می‌تواند امتیازی واقعی برای کارگران بگیرد.

شکست نیز صرفاً اقتصادی نیست. ایدئولوژیک هم هست و بر اعتماد به نفس جنبش تأثیر به‌سزایی دارد. ساده‌ترین واکنش پس از شکست، دشمن‌سازی است. کارگران تازه‌وارد یا مهاجر می‌توانند «اعتصاب‌شکن» خطاب شوند و خشم، به جای بالا، به پهلوی هدایت می‌شود. این را هنگامی دیدم که آن کارگر دقیقاً به همان اندازه که از دست کارفرما عصبانی بود، از دست کارگرانی که «زیرآب» زده بودند نیز عصبانی بود. آن‌گاه که زیر لب گفت «اونا اعتصاب‌شکنن» یادآور شدم شاید آنان نیز خود قربانی بی‌نانی‌اند و اگر جای‌شان بودیم چه می‌کردیم؟ مکث کرد و گفت: «نمی‌دونم شاید من هم همین‌کارو می‌کردم».

در دل همین گفت‌وگوها مفاهیمی دیگر نیز برایم جان گرفتند. بیگانگی، برای مثال دیگر اصطلاحی کتابی نبود. جدایی از محصول، از فرآیند، از خود نوعی و از دیگران، هر روزه رخ می‌داد. محصول نهایی به نام دیگری ثبت

می‌شد و سهمی از معنا باقی نمی‌گذاشت. با زمان‌سنج‌ها و نرم‌افزارهای پایش همراه با شاخص‌های گوناگون، فرآیند را از دست کارگر خارج می‌کرد و خلاقیت به «ابتکار در افزایش راندمان تولید» تقلیل می‌یافت و چه بدن‌هایی که فرسوده می‌گردید. همکار، زیر سایه‌ی ترسِ جایگزینی، گاه به رقیب بدل می‌شد.

به مرور، برایم روشن‌تر می‌شد که گذارِ مؤثر از تجربه به مفهوم، و از مفهوم به سازمان، سه رکن اساسی را می‌طلبد. نخست، زبانی مشترک. مفاهیم باید به زندگی روزمره ترجمه شوند. «ارتش ذخیره» یعنی همان صفِ جلوی درِ کارخانه، «بیگانگی» یعنی همان حسِ وقتی محصول نهایی را نمی‌شناسی یا نامت هیچ‌جا ثبت نمی‌شود و... دوم، زیرساخت‌هایی ضعیف اما پایدار جهت شکل‌گیری ارتباطی ارگانیک. گروه‌های کوچکِ گفت‌وگو یا حتی شبکه‌های امنِ اطلاع‌رسانی می‌توانند هرچند کوچک به نظر بیایند اما در یک روند تکوینی می‌توانند به مثابه یک اندام قوی عمل کنند. سوم، مقیاس‌دهیِ مطالبات با پارامترهای مشخص و دقیق. مطالبات هرچند کوچک نظیر بازگشتِ ناهارِ کارگاهی در روزهای تعطیل، تعطیلی یک جمعه، پرداخت بخشی از معوقه و... اگر در مسیرِ یک منشورِ روشن از مطالباتِ بزرگ‌تر چیده نشوند، با نخستین تزریقِ ارتش ذخیره فرسوده می‌شوند. اما اگر در قابِ بزرگ‌تری بنشینند، می‌توانند قدم‌گاه‌هایی برای تغییرِ نسبتِ نیروها شوند.

اکنون که این سطور را می‌نویسم، دود سرویس‌های اتوبوس شهرک هنوز در هوا موجود است، پیامک‌های بانکی هنوز سرمی‌رسند، کارت‌زن‌ها هنوز صدا می‌دهند و سالن‌های تولید هنوز بدن‌ها را به ریتم یکنواخت خود می‌کشند. اما زیر این تکرار چیزی از جنس زبان در بستری به شدت بحرانی در حال تغییر است. همان کارگری که ناامیدی و شکست تمام وجودش را فرا گرفته می‌تواند فریاد طبقاتی خود را علیه مدیرتولیدش بزند. همان مردی که گفت «همیشه صف هست»، می‌تواند به جای دشنام‌دادن خشک و خالی، با کارگرانِ زیر دستش درباره‌ی منشوری کوتاه از مطالبات حرف بزند.

این پایان ماجرا نیست، مسیر طولانی و پرپیچ و خمی درپیش داریم. هژمون شدن و پیدا کردن جایگاه اجتماعی عملی آسوده نیست. فهمِ بلشویسم صرفاً به مثابه یک ایده راهی به پیش نمی‌برد. توده نیز بایستی بلشویسم را فراخواند. سرمایه‌داری با انعطاف حیرت‌انگیز، شکست‌هایش را به فرصتی بازسازی می‌کند و بحران‌ها را عادی می‌سازد. اما همان بحران‌ها، چنان‌چه به‌جای شرم به زبان بدل شوند و از زبان به شبکه و از شبکه به مطالباتِ مشخص، می‌توانند هر بار به‌جای بازگشت به نقطه‌ی صفر، ما را یک خانه جلوتر بنشانند. در جهانی که امید خصوصی شده، نخستین عمل سیاسی، بازاجتماعی کردنِ امید است.